

نومیدی و اندوه سازد مصنف بزرگی است. اشکهای حقیقی آنهایی است که در نتیجه خواندن يك قطعه شعر زیبا یا يك داستان عبرت‌انگیز که حس بشیمانی از خطاهای گذشته را در دلها بر میانگیزد فرو میریزد؛»

در داستان رنه چیزی که مخصوصاً جلب توجه میکند این است که زندگانی قهرمان کتاب کاملاً شبیه به حیات خود شاتوبریان است. حوادثی که در داستان ذکر میشود، احساسات و افکار و سیاحت‌های رنه و نتایج ادوار اجزای او، همه مشابه است با آنچه شاتوبریان در کتب. خاطرات بعد از مرگ، جلال مسیحیت، سفر امریکا، تتبع در زندگانی تیره بختان، منازل از پاریس تا اورشلیم و سفر بدون بلان در باره خود مینویسد، و بخوبی پیداست که همه این خاطرات توسط مصنف در هم آمیخته و خلاصه ای بنام رنه پدید آورده است. رنه فرانسوی نیز همچون ورنر آلمانی راهی را که باید برای زندگانی در پیش گیرد از دست نهاده و در راه دیگری قدم گذاشته است که پایان آن بجز پرتگاه یأس و فنا نیست.

در دنبال این داستان، نویسندگان معروف قهرمانهایی دیگر از همین قبیل ساخته‌اند که از جنبه یأس و تیره بختی همپایه رنه شاتوبریان ولی از لحاظ معنوی و روحی پائین‌تر از اویند؛ از این قبیلند او برهان ۱ سنانکور (سال ۱۸۹۴)، آدلوف ۲ بنیامین کنستانت (سال ۱۸۱۵)، و «ادوار ۳» دوشس دوراس (سال ۱۸۲۵)

اکنون وقت آن است که اشخاص مهم کتاب رنه را معرفی کنیم تا بعد در درك مطالب کتاب اشکالی پیش نیاید.

رنه جوانی است که بعللی که در این کتاب معلوم میشود از میهن خویش فرانسه دوری گزیده و به وحشیان امریکای شمالی در دشت لوپزیان پناه میبرد. این جوان در بند و ورود خود بایکی از بومیان بنام

۱- Obermann

۲- Adolphe (این داستان توسط آقای حسین پژمان به فارسی ترجمه

شده است)

۳- Edouard

شاکتاس ۱ آشنا میشود و شاکتاس سائلخورده او را سمت پسر خواندگی خویش میدهد. بعدها بکروز با هم بشکار میروند و پیرمرد کورد استان زندگانی بر حادثه خویش را با اودرمیان میگذارد و این داستان زمینه کتاب آتالای شاتوبریان بشمار میرود.

بعد از این واقعه شاکتاس و یکی دیگر از پیرمردان بنام باباسوئل ۲ که از فرانسه ترك دیار کرده و برای تبلیغ آئین عیسی بآمریکا آمده است بنوبه خویش در صدد دانستن ماجرای زندگانی «رنه» بر میآیند، لیکن جوان سودائی که از صبح تا شام در جنگلها متواری است بدینکار تن در نمیدهد. مدتی میگذرد و بالاخره اصرار و ابرام ایندو او را بدگر داستان خود مجبور میکند. کتاب «رنه» خاطراتی است که او با این دو نفر در میان میگذارد.

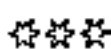
بالاخره رنه و شاکتاس و باباسوئل در شورش که از طرف سرخ بوستان بومی علیه اروپائیان بر پا میشود دست از جهان میثوبند. این عصیان و قتل عام مغوف را شاتوبریان در کتاب «ناچرها» بخوبی تشریح میکند.

سطور زیر نمونه تفریظ هائی است که نویسندگان با مجلات معروف بر این کتاب نوشته اند:



این رمان مخصوصاً کسانی را دلپسند می افتد که یادگاری از احساسات و اندیشه های دوران جوانی در دل نهان دارند و میخواهند با تذکار آنها بار دیگر دوران گذشته را در نظر مجسم بینند. رنه نمونه قربانیان بیشمار اجتماع از قبیل ورتز، روسو و غیره است که سعادت را در خارج از محیط زندگانی عادی جستجو کرده اند.

مرکوری ۳ (شماره ۱۵ فلور آل سال ۱۰ تاریخ انقلابی)



شاتوبریان مخصوصاً از این لحاظ در افکار و احساسات ما تأثیر میکند

۱ - Chactas

۲ - Le Père Soué!

۳ - Mercure روزنامه بزرگ انقلابی فرانسه (۱۸۰۳)

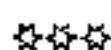
که مستقیماً با سرچشمه این احساسات در زوایای روح بشری سر و کار دارد. پس از شاتوبریان یأس و حرمان جزء عادات طبیعی ما شده است. اگر رنه را بپروانید مقصود مرا ازین گفته بخوبی درخواهید یافت .

اوایل فاصله ۱



رنه زیباترین و کاملترین و جاودانی ترین آثار مسیو دوشاتوبریانست. رنه تصویری است از خود شاتوبریان و از کلیه افراد حساس دنیای امروز. چون روحی رنه در حقیقت جنونی است که چهل و هشت سال تمام بر سراسر اروپا حکومت کرده و تا با امروز نیز دوران فرمانروائی آن پایان نیافته است . شما ای جوانان، آیا بالاخره خواهید توانست از دست این بیماری موحش خلاصی یابید؟ بهر حال گناه از ماست که با نگارش چنین کتبی حس احترام شمارا نسبت بنومیدی و تیره بختی برانگیخته ایم .

سنت یوو ۲



بخستین نتیجه ای که ازین کتاب میتوان گرفت اینست که در روی زمین نیره بختانی وجود دارند که حتی خداوند نیز برای نیکبختیشان کاری نمیتواند کرد . خیلی عجیب است که چنین داستانی را با چنین نتیجه ای ضمیمه کتاب جلال مسیحیت کرده باشند .

وینه ۳



این درام کوچک دارای حقیقتی بس عمیق و فلسفی است . میتوان گفت هیچ کتابی ازین بهتر طبع عالی و مشکل پسند مردمان اوایل قرن نوزدهم را نخرسند نمیتوانست کرد .

دلکاوز ۴

۱ - Emile Faguet در کتاب قرن نوزدهم

۲ - Sainte-Beuve در جمله اول انتقادات شانوبریان و آثار او

۳ - Vinet در کتاب تتبع در ادبیات قرن نوزدهم قرآنسه جلد اول

۴ - Delécluze در کتاب خاطرات شصت ساله



يك ورتراعی تر ، ساده لوح تر ، افسرده تر ، روحانی تر و احساس تر ، این « نحوه خیالی » کسی است که لقب « قهرمان پأس » فرانسه را یافته است . « رنه » مانند آتالانه تنها در تاریخ ادبیات فرانسه مقامی عالی دارد ، بلکه میتوان ویرا یکی از قهرمان های اجتماعی قرن نوزدهم نامید .

ژیرو ۱



رنه مظهر مجسم روحی است که پیوسته در حال هیجان است . همه چیز را بدیگران میدهد و هیچ چیز برای خویش نمی گذارد . رنه کسی است که تمام قیود و آداب بشری برای او خسته کننده شده و حتی تفکر نیز او را آزار میدهد .

در نظر او زندگی بکنوع موسیقی مرموز است که نت های آن از تیره بختی و نومیدی ترکیب شده اند . درین موزیک غم انگیز نظم و ترتیبی در کار نیست ، تنها يك چیز در آن هست و آن احساسات آتشین است .

ژیرو



رنه بیش از هر چیز مظهر احساسات مذهبی است که در هر دوره سرچشمه الهام شعرا و نویسندگان بوده است . این کتاب در حقیقت اعلان جنگی است علیه نظریات ضد روحانی فلاسفه قرن هیجدهم که در آن مصنف توانسته است نبرد عقل و احساسات را با قلمی شیوا که مخصوص خود اوست تشریح کند .

شینار ۲



« رنه » سند اصلی مکتب رمانتیک است .

پل آزار

۱ — Giraud در کتاب مسیبهیت شاتوبریان ، جلد دوم .

۲ — Chinard مقدمه آتالورنه چاپ لاروس



رنه

«رنه» پس از ورود بکشور ناچرها ۱ پیروی از آئین دیرینه آنان ناگزیر زنی گرفته بود، لیکن هرگز با این زن بسر نمیرد. غالباً بر اثر غم و اندوهی جانگداز که هیچکس علت آن را نمیدانست بچنگلهای دور دست پناه میبرد و ساعات دراز در تنهایی میگذرانید. اندک اندک همه با این خوبی شکفت او آشنا شدند، چنانکه وحشیان نیز «وحشی» لقبش دادند.

رنه جز پدر خوانده اش شاکتاس ۲ و باباسوئل ۳ مبلغ «فور روزالی» پیوند از همه گسسته بود و باهیچکس رفت و آمد نمیکرد. تنها این دو پیرمرد، یکی از راه دل و دیگری از طریق عقل و منطق، روح او را در اختیار خود داشتند.

پس از اینکه شاکتاس کور در ضمن شکاری داستان زندگانی بر حادنه خویش را بارته در میان نهاد، رنه حاضر نشد که بنوبت خود دوستان

۱ - Natchez نام قبیله وحشیان سرخ پوست امریکای شمالی است که مرکز شان شهر ناچز در کنار رود میسیسیپی است.

۲ - نام عاشق سابق آتالا (رجوع بکتاب آتالا)

۳ - باباسوئل دارای شخصیتی تاریخی است. این شخص یکی از روحانیون رشیدی بود که پس از تسخیر لوئیزیان برای تبلیغ و تعلیم آئین مسیح بدانجا رفت و انجمن های مذهبی بسیاری تشکیل داد و بالاخره در شورش بزرگ ناچرها کشته شد. شاتوبریان مرک او را در کتاب «ناچرها» بخوبی تشریح کرده است.

خود را از ماجرای حیات کوتاه خویش بیاگاهاند.

لیکن شاکتاس و مبلغ پیر پیوسته می‌کوشیدند تا بر واقعه غم‌انگیزی که یک اروپائی جوان و زیبا را از کشور خویش گریزانده و در دشتهای بی‌حاصل لویزیان زنده بگور کرده بود اطلاع یابند .
رنه همواره در پاسخ تقاضای آنان میگفت :

« سرگذشت من چیزی بجز مجموعه احساسات دور و دراز نیست و بی شك در آن حادثه‌ای شایان توجه نمیتوان یافت . از رازی که مرا از فرانسه زیبا بدین سرزمین کشانیده است نیز چیزی نمیتوانم گفت ، زیرا بهتر است این راز شوم برای همیشه در فراموشخانه قلب من پنهان ماند »
بدین ترتیب سالی چند گذشت بی آنکه دو پیر مرد بر رازی که در سینه رنه نهفته بود راه یابند .

نامه ای که یک روز توسط دفتر مبلغین خارجی از اروپا برای او رسید چنان برغم و اندویش بیفزود که بسرحد جنونش رسانید و تا مدتی حتی از دو بار دیرین نیز گریزانش ساخت . لیکن این دو پس ازین واقعه برابر ام خود افزودند و با تمام نفوذی که در روح جوان سودائی داشتند از او خواستند که سبب حزن و ملال خویش را بگوید و اسرار پنهان خود را با آنان در میان گذارد .

چنان درین تقاضا لطف و ملامت و درعین حال سختی و پافشاری هویدا بود که رنه این بار تسلیم شد و روزی را تعیین کرد که با آنان به بیرون دهکده رود و داستان غم‌انگیز احساسات خویش را با ایشان بگوید .
روز بیست و یکم ماهی که وحشیانش ماه گل می‌خوانند ، سحر گاهان

رنگه بکلبه محقر شاکتاس شفاقت و پیرمرد که از ساعتی پیش در انتظارش
نشسته بود بمهربانی در آغوشش فشرده باز و بیازوی اوداد و با او بکنار
مشاسبه رفت .

در همان هنگام باباسوئل نیز بوعده گاه آمد و هر سه در کنار اعواج
گل آلود و خروشان مشاسبه گرد هم نشستند .

سپیده با مدادی دمیده و هوا را روشن کرده بود . دیدگان نیز بین
رنگه و مبلغ پیر درین روشنائی دهکده ناچز ها را در فاصله ای دور با
توستان های خرم و کلبه های محقری که بیشتر بکندوهای زنبور شباهت
داشت بخوبی تشخیص میداد .

در کناره دیگر رود مستعمره فرانسوی «فور روزالی» با چادرهای
سفید و خانه های نیمه ساخته و برج و باروهایی که بنای آنها بتازگی آغاز
شده بود جلوه میکرد . دیدار دسته های نیم برهنه و لرزان سیاه پوستان
که بفرمان اربابان سفید پوست و سرخ پوستان هندو بکار اشتغال داشتند
اختلاف اجتماعی و مادی این دو دسته را بخوبی نشان میداد . ۲ .

در سمت مشرق، در آخرین نقطه ای که دیده میتوانست دید، نخستین
انوار زرین خورشید از قلعه کوه های بلند و پر برف که همچون دیواری

۱ - مشاسبه نام بومی رود میسی سیپی است . این رود که شاتو بریان آن
را «نیل امریکا» لقب میدهد طولینترین رود های امریکای شمالی است و از دریایچه
«ایتاسکا» تا خلیج مکزیک رویم ۴۶۲۰ کیلومتر طول دارد . شاتو بریان در
مقدمه آتالا وضع شاعرانه این رود را بخوبی توصیف میکنند .

۲ - در اینجا معلوم میشود که تاریخی که شاتو بریان برای آغاز داستان
رنگه تعیین کرده است در حدود سال ۱۷۰۰ یعنی مصادف با آغاز استعمار این منطقه
از طرف فرانسویهاست .

سیمین بر صحنه نیلگون افق پرده کشیده بود سر بدر میکرد . در سمت مغرب امواج کف آلود مشاسبه بآرامی بر روی هم میغلطید و هر دم تابش نور خورشید بر جلوه زمینهای خرم پیرامون آنها میافزود .

داستانگوی جوان و مبلغ پیر لحظه‌ای چند با تحسین و شگفتی بدین منظره زیبا نگریستند ، لیکن شاکتاس کور همچنان ساکت و آرام سر بزیر داشت .

در نظر او که برای همیشه دیده از دیدار جهان و مناظر زشت و زیبای آن بر تافته بود ، انوار زرین آفتاب و امواج سیمین آب اثری نمیتوانست داشت ، زیرا دیرزمانی بود که روح او از حد این اختلافات ظاهری قدم فراتر نهاده و وارد دنیای خاموشی و انزوایی شده بود که در آن هیچ چیز آرامش دل‌های افسرده را برهم نمیزند .

هر دو دوست سائلخورده در کنار درختی بر روی چمنهای زمردین نشستند و رنه در میان آن دو جای گرفت . آنگاه پس از کمی سکوت بشرح گذشته پرهیجان و کم حادنه خویش پرداخت :



« اکنون که داستان زندگی خویش آغاز میکنم ، دیدار آرامش طبیعت درین باامداد بهار و صفای دل‌های پاک شما درین خزان عمر ، چهره مرا که گناهکاری تیره روز بیش نیستم از آزر و اسف گدگون میکند .

وقتی که داستان مرا تا پایان بشنوید ، یقیناً شما نیز بحال من تأسف خواهید خورد و مرا با چنین غم‌های جاودان شایسته ترحمی بیشتر خواهید شمرد . شما که اکنون بازشت و زیبای جهان وداع گفته و روی از بدو

خوب آن بر تافته‌اید ، بجزوانی نو مید و بی پناه که پیوسته در چنگ غم
مینالد و بالینهمه از هیچکس بجز خوبشتن حق شکوه ندارد ترحم آورید
برای خدا مرا محکوم مکنید و لطف پدرانۀ خود را از من دریغ
مدارید، زیرا طبیعت تا کنون مرا سخت تر از آنچه باید کیفر داده است .

زندگی من برای مادرم بیبهای جان تمام شد . هنگامی که پس از
عمل جراحی سختی مرا از بهاوی او بدر آوردند و برای نخستین بار جهان
زندگان را نشانم دادند، او برای همیشه چشم از دیدار عالم فرو بست و
بدنیای ارواح جاوید پیوست .

برادری بزرگتر از خود داشتم که بیش از همه محبوب پدر بود ،
زیرا فرزند ارشد او بشمار میرفت و لاجرم همواره در نزد او باقی
ماند . لیکن من از ساعت اول بدست بیگانگان سپرده شدم و دور از کانون
مهر پدری پرورش یافتم . طبع من تند و سرکش و رفتارم آشفته و
بی نظم بود . گاه بر صدا و شادمان و زمانی خاموش و غمین بودم . همیشه
دوستان کوچک خود را گرد می آوردم و با شوقی فراوان با ایشان بیازی
می پرداختم ، سپس ناگهان جمله را بر جای نهاده خود بشتاب میگریختم
تا در گوشه‌ای نشینم و بر قطعات ابر تیره‌ای که در کنار افق حرکت میکرد
نظر دوزم یا صدای لرزش برگی را که قطرات باران آهسته بر روی آن
فرو میریخت بشنوم .

هر خزان بکاخ پدری که در میان جنگلهای سرسبز و خاموش
تزدیک دریاچه‌ای کوچک سر بر افراشته بود باز می‌گشتم .

در حضور پدر حجب و آزر می فراوان مرا آزار میداد، لیکن هر باره
از آن شادمان بودم که بزودی تلخی این آزر را با شیرینی دیدار خواهر

محبوبم «آملی» جبران خواهم کرد.

آملی کمی بزرگتر از من بود، لیکن آنقدر احساسات و افکار ما باهم تناسب داشت که هرگز بی وجود یکی لب دیگری بلیخندی گشوده نمی شد.

دوست داشتیم پیوسته از تپه های نزدیک بالا رویم و هر لحظه درون جنگل قهقهه کودکانه سردهیم؛ در آب سرد دریاچه بجیم و هتکام ریزش برك درختان ساعات دراز در جنگل ها سرگردان مانیم ۱. اگر برای قلب شکسته من بازهم سعادت و شادمانی مفهومی داشته باشد قطعاً خاطره این گردش ها آنرا از بالاترین درجه خرمی آکنده خواهد کرد.

آه! ای خاطرات کودکی، چه شیرین و درعین حال چه غم انگیز هستید!

گاه بی هیچ گفتگو بازو در بازوی هم افکنده گوش بزمزمه ملایم بادهای خزانی فرا میدادیم و بر گهای خشکی را که پیش از آن از شاخه های درختان بزیر افتاده بود پایمال میکردیم.

گاه نیز باشادمانی و شعفی معصومانه پرستومی کوچک را در بالای چمن و قوس قزحی زیبا را بر صفحه آسمان دنبال مینمودیم. زمانی هم در تماشای مناظر بهجت زای طبیعت بی اراده ترانه های زمزمه میکردیم که هنوز هم نمیدانم آهنگهای لطیف آنها از کجا سر چشمه میگرفت.

۱- در «خاطرات بعد از مرگ» کتاب سوم قسمت اول) این موضوع مفصلاً

تشریح شده و مخصوصاً در یکجای آن شاتو بریان مینویسد:

«در ضمن یکی از این گردشهای دونفری بود که لو سیل نخستین احساسات خود را بر ایتم تشریح کرد و از شیرینی تنهایی سخن گفت و از همان روز فکر تنهایی در مغز او ومن رسوخ یافت.»

در دنیا هیچ چیز از روح يك جوان شانزده ساله شاعرانه تر و لطیف تر نیست . با مدام زنده گی چون صبح بهار است: هنوز گردش طبیعت نتوانسته است صفا و آرامش آسمانی آنرا بر هم زند و از زیبایی دلفریبش بگاهد .

هر با مدام یکشنبه از خلال شاخ و برگ درختان جنگل صدای آسمانی زنگ کلیسا را که برای دعوت مردم به نیایش خداوند بر میخواست میشنیدم و از کنار نارون کوچکی که بدان تکیه داشتم گوش با آواز ملایم روحانیان که در پیشگاه الهی استغاثه میکردند فرا میدادم . هر بار که طنین ناقوس کلیسا با زمزمه روحانی پارسایان در می آمیخت ، روح من از حس احترام و ستایشی بی پایان آکنده میشد .

که میتواند هنگام شنیدن زنگ کلیسایی که زمانی لحظه ورود او را بکیتی اعلام داشته و وقتی بان نخستین ضربت آهسته قلب او همراه شده است تا شاهد خرسندی فراوان پدر و شادی درد آلوده مادر گردد ، خون سرد و آرام ماند ؟

مذهب ، خانواده ، وطن ... گهواره و گور ، گذشته و آینده ؛ اینها همه چیزهایی است که شخص در هنگام دیدار مناظر کودکی بیادشان می افتد و بی اختیار تارهای روحش مرتعش میشود .

همیشه هنگامیکه نخستین ضربت ناقوس کلیسا در فضا طنین می افکند آملی سراسیمه از نزد کسان میگریخت و بگوشه تنهایی پناه میبرد . نمیدانم در این لحظات با چه اندیشه مرهوزی دمساز می شد که هنگام بازگشت اثر آرامش و صفائی آسمانی بر چهره اش نقش بسته بود . این همان میل معنوی بود که بعد ها او را از تمام لذات جهان دور کرد و به آغوش کلیسا افکند .

من و آملی بیش از همه با این احساسات سوزنده دمساز بودیم، زیرا روح ما هر دو از آغاز کودکی با غم و اندوه خو گرفته بود. شاید گذشته از مشیت خداوند، این خوی جانگداز ازنی بود که از مادرمان بما رسیده بود. ۱

بالاخره وقتی رسید که پدرم به بیماری سختی دچار شد و روزی چند پس از آن در میان بازوان لرزان من جان داد. آنروز برای نخستین بار بحقیقت شوم مرگ پی پدرم و این حقیقت را در کنار بستر مرگ کسی دریافتم که روزی بمن زندگانی بخشیده بود.

هنوز اثر تلخ آن لحظه در دلم باقیست و یقین است که همیشه نیز باقی خواهد ماند، زیرا این نخستین باری بود که ابدیت روح آشکارا در نظرم مجسم میشد.

هرگز باور نمیتوانستم کرد که این جسم بیحرکت و بیهوش همان جسمی است که روزی بمن هوش و حرکت بخشیده است، لاجرم احساس میکردم که روح من از عالمی سرچشمه گرفته که آنرا با این دنیای ساده ارتباطی نیست.

چگونه زنده میتواند منبع زندگی خویش را در وجود کسی جستجو کند که خود جز روزی چند از نعمت حیات برخوردار نیست؟

۱ - شاتو بر بیان در خاطرات بعد از مرگ «قسمت اول» کتاب های اول و سوم « حالات مادرو پدر و خواهرش را تشریح میکند در شرح حال پدرش مینویسد : «همواره قیافه ای حزین داشت که از احساسات شدید و افکار عمیق او خبر میداد» و درباره خواهرش میگوید :

« برای او همه چیز حزن انگیز بود. حتی گاه و زش بادی کانی بود که غمی بر غمهایش بیفزاید.»

تسلیمت‌ها، رفت و آمدها و گریه‌های اطرافبان سطح فکر مرا بالاتر برد. بخود گفتم: چرا روح جاودانی نباید در زندگانی این جهان اثری از ابدیت خویش نشان دهد؟ چرا الهه مرك كه بر همه چیز آگاهست، نمیخواهد زندگان این جهان را اندکی براسرار دنیای دیگر آگاه سازد؟ چرا در درون آرامگاه مردان نیکوکار اثری از روان جاویدانشان دیده نمیشود؟ آملی در بخش دیگر عمارت از درون اطاقی تیره صدای غم انگیز ناقوس مرك را که در فضای باغ طنین انداز بود میشنید و می‌گریست، ولی من به‌مراه پدر خویش بجایی که دیگر از آن امید بازگشتش نبود می‌شتافتم.

گوری تنك كنده و آماده بود. يك لحظه غم و اندوهی سخت قلبم را درهم فشرد. سر بزیر افکندم و دو قطره اشك از دیدگان فرو ریختم. هنگامیکه سر برداشتم جز خاک نرمی که در گوشه‌ای انباشته بود چیزی ندیدم. همه چیز گذشته و ابدیت و فراموشی شکار خود را تنك در بر گرفته بودند. شب نیز بآرامی بر آرامگاه او فرود آمد و بر همه جا پرده ظلمت بگسترده. لیکن این بار روز و شب برای او بی تفاوت بود.

هنگامی که شب پایان رسید اثر او نیز با خورشید فردا جاودانه محو گردید، چنانکه گوئی جز برای ما هرگز چنین کسی در عالم وجود نداشته است.

میبایست کاخ پدر را که بارث پسر بزرگش رسیده بود ترك گوئیم و بجای دیگر رویم. ناچار من و خواهرم از برادر وداع گفتیم و بنزد خویشان پیر خود شتافیم. از آن روز من به‌چارراه بزرگ زندگی رسیده

بودم . در پیش روی خویش هزاران راه بر نشیب و فراز میدیدم که هنوز نمیدانستم کدام را باید انتخاب کنم و از کدام يك روی فروپوشم .

آملی پیوسته شرح نیکبختی و آرامشی را که از خصائص زندگانی روحانی است در گوش من فرو میخواند و همیشه نیز میگفت : «توتنها بندی هستی که مرا با گیتی پیوند میدهد ! . . . » آنکاه دیدگانش را بانو میدی بر روی من میدوخت و آهسته قطرات اشکی را که از آنها سرازیر شده بود از دو گونه میسترد .

غالباً یادلی که در پی این گفتگوها از غم آکنده بود بی اراده بسوی دیری که نزدیک خانه تازه ام سر بر افراشته بود می شتافتم . از شور درون بنیاد وجودم مرتعش میشد . حتی یکبار بخود گفتم که رشته پیوند خویش را با گیتی بگسلم و برای همیشه خویشتن را در این محیط آرام و پر جلال زنده بگور کنم .

خوشبخت کسانی که در نخستین ایام تیره بختی خویش چشم از جهان پوشیده و چون من روزهایی چنین بی حاصل در روی زمین نگذرانیده اند ! هر چه قلب ما آشفته تر و پرسوزتر میشود آرامش و بیخیالی بیشتر ما را بسوی خویش میخواند . شاید بهمین جهت است که بیمارستانهایی که پناهگاه فدائیان هیاهو و جنجال تمدن است ، همواره در جلگه های خرم و خوش آب و هوا یا در دامان کوههای بلند که در آنجا روح دردمندان همچون نهالی کوهستانی رو بسوی آسمان میکند و از انوار حیات بخش آفتاب خداوندی برخوردار میگردد ، سر بر افراشته اند .

هنوز منظره با شکوه این دیر زیبا را که از جویبارها و درختان فراوان احاطه شده بود و نزدیک بود که در آن برای همیشه دست از جهان

زندگان فروشویم و در عین هوشیاری با غوش فراموشی پناه برم در نظر مجسم می بینم. هنوز هنگام غروب درین جنگلهای دور افتاده و آرام خوشتن را چون در آنجا تنها احساس میکنم.

هنگامی که ماه برفراز ستونهای ویرانه ها و بناهای کهن میتافت و سایه های بلندشان را بر زمین میگسترانید، من بدیدار صلیب های سیاه و شوم گورستان میشتافتم و مدتی دراز بتماشای علفهای کسه از میان سنگها سر بدر کرده بودند می ایستادم، آن گاه نومیدانه زیر لب می گفتم: «آه! ای مردانی که در محیط آرام و بی آرایش مذهبی زندگی کرده و از آرامش دنیا بسکوت آخرت پیوسته اید، برای چه خاک گور شما قاب مرا آکنده نمیکند؟»

لیکن خواه بر اثر ناپایداری فطری و خواه در نتیجه مخالفت ذاتی با زندگی رهبانی، خیلی زود تغییر اندیشه دادم و آهنگ جهانگردی کردم تا از این محیط غم انگیز و خاطرات اندوه خیز آن بگریزم و بدنیای زندگان پناه برم.

پیش از عزیمت بوداع خواهرم رفتم. بوسه ای بر پیشانیم نهاد و تنگ در آغوشم فشرد، لیکن همینکه بدیدگانش نگریستم پنداشتم که در عین تأثر از مفارقت من شادمان است. نومید از نزد او بیرون آمدم و پیش از پیش عنان اختیار خود را بدست افکار تلخ سپردم. از آن لحظه نسبت بتمام محبت ها و علائق بشری حتی بعشق پاک خواهر و برادری نیز بدین شدم. چاره این بود که هر چه زودتر ازین محیط کسالت خیز بدر روم و تا آنجا که ممکن است در بازگشت تأخیر کنم.

با گرمی تمام خود را در اقیانوس طوفان خیز زندگانی که نه گرداب

ونه ساحلی از آن میشناختم افکندم . نخست بدیدار ملت‌های شتافتم که از قرن‌ها پیش روی از جهان فرو پوشیده بودند . يك چند در روم و چندی دیگر در یونان گذراندم . بسراغ سرزمین‌هایی رفتم که آکنده از خاطرات پرافتخار گذشته و نماینده بزرگترین ماجراهای حیات بشری بودند .

کاخهای پادشاهان را در درون خاک تیره مدفون و دخمه‌های قیصره را در زیر خرابه‌های قصور معظم پنهان یافتم . بی اختیار عظمت طبیعت و ضعف بشر را باهم مقایسه کردم .

یگر روز در پیش روی خود شاخه علف نازکی دیدم که سنگ مرمر سخت و سنگین یکی از این قبور با عظمت را سوراخ کرده و در درون آن ریشه دو اندیده بود . بخود گفتم : افسوس که دیگر این مردگان با همه قدرت و قوت خویش سر از خواب عدم بر نخواهند داشت .

گاه يك ستون بلند و نیم شکسته که تنها بازمانده کاخی پر شکوه و جلال بود ، در میان صحرائی بی‌حاصل تنها بر سر پای ایستاده بود و حالت‌خاطره‌ای داشت که در قلبی شکسته بیدار شود . آفتابی که زمانی بر روی نخستین سنگ‌های بنای این شهر ها طلوع کرده بود اکنون با همان عظمت بر فراز ویرانه‌های بازمانده آنها غروب میکرد . چه طلوع و غروب حزن‌انگیزی !

۱- این قبیل انکار در قرن هیجدهم در میان مردم فرانسه رواج بسیار داشت و شاید هلت آن انقلابات و کشتارهای فراوانی بود که سراسر کشور را در غم و اندوه فرو برده بود . تابلوهای « روبر هوبرت » و اشعار ویرانه‌ها که بالحنی ماهرانه توسط « ولنی » سروده شده بود مظهر وضع روحی نوده فرانسوی در آن زمان است . شاتوبریان یکی از فصول جلال مسیحیت خود را بذکر همین موضوع تخصیص داده است « کتاب سوم فصل سوم » .

شب فرا میرسید و من همچنان ایستاده بودم . ماه در صحنه نیلگون
 آسمان اندک اندک بالا میآمد و دیدگان من در زیر انوار پریده رنگ
 آن ساعات دراز بر خطوط محو شده گورهای پیشینیان خیره میشد .
 بغاطری آوردم کسه زمانی قصور آنها درین بیابان سر بفلک کشیده بود و
 اکنون قبورشان چهره بر خاک میساید ! ۱

چنین مینداشتم که الهه خاطرات از درون ستاره مر موز خویش ۲
 پائین آمده و روی زمین در کنار من جای گرفته است ، حتی گاه کمان
 میکردم که نفس گرم او را نیز بر گونه های خویش احساس میکنم .

در پیش روی من دشتی وسیع گسترده بود ؛ در زیر پایم قبور بزرگان
 بر اقتدار گذشته خود نمایی میکرد و بر فراز سرم ماه باشعه پریده رنگ
 خویش بجلوه مشغول بود ، و من ساکت و آرام در دریای افکار بی پایان
 غوطه میخوردم . نمیدانم چند مدت چنین میگذرانیدم . هنگامی که بخود
 می آمدم خویشتن را یکه و تنها مییافتم . هیچکس در آنجا نبود ، هیچ
 جاننداری در آن رفت و آمد نمیکرد ، تنها گاهی صدای شوم جفندی از
 دور دست در فضا بگوش میرسید و ناله جانسوز مرغ حقی هوارا درهم میشکافت .
 سراسیمه از میان این آرامگاههای مقدس و پیرانه های با ابهت که
 من در برابرشان ذره گناهکاری بیش نبودم میگریختم و الهه خاطرات نیز
 بستاره خویش پرواز میکرد .

پس از آنکه روزهای دراز بدین حال گذرانیدم ، بفکر افتادم که

۱- آن قصر که با چرخ همی زد پهلو ،
 دیدیم که بر کنگره اش ناخته ای
 ۲- مقصود ماه است .
 بر در گه آن جهان نهاد ندی رو ،
 بنشسته همیگفت که کو کو کو ؟

پختندی نیز بنزد نژادهای زنده و متمدن شتابم تا شاید دیدار آنها بیش از دیدن
قبور مردگان بمن راحتی و آرامش بخشد و کمتر بر ایم فرصت اندیشه های
تلخ باقی گذارد.

یکروز در شهری بزرگ، تنها لیکن در همراهی افکار همیشگی
خویش گردش میکردم. وقتی که از پس کاخی پر شکوه در کوئی خلوت و
کم آمد و رفت میگذشتم، نظرم به مجسمه ای ظریف افتاد که از مرمر سپید
ساخته شده بود و با انگشت خویش بسوی مکانی که بر اثر يك قربانی
خونین شهرت یافته بود اشاره میکرد. باد با ناله ای موحش در پیرامون
این مجسمه میوزید و سکوت غم انگیزی را که معمولا در آنجا حکم فرما
بود درهم می شکست. در پای مجسمه عده ای کارگر بوضعی آشفته در
خواب رفته و عده دیگر سوت زنان برآشیدن سنگهای مرمر مشغول بودند.
از آنان اطلاعاتی در باره این مجسمه خواستم، برخی باهام کلمه ای
چند در پاسخ گفتند و بعض دیگر که هیچ نمیدانستند بکلی خاموش
ماندند. تنها اطلاع آنها از مجسمه ای که هر يك ماهها و سالها در پای آن
عمر گذرانیده و کار کرده بودند همین بود. بخود گفتم که بشر نیز میآید
و میرود بی آنکه از حقیقت دنیائی که يك عمر در آن بسر برده است
چیزی دانسته باشد.

سربه پیش افکندم و از آنجا گذشتم. هیچ چیز بهتر از آن نمیتوانست
نا چیزی بشر و زندگانی بشری را بمن نشان دهد... آن کسانی که با
کوچکترین حرکت خویش دنیائی را بارزه میافکنند چه شدند؟ آنانی

۱- این مجسمه در لندن در عقب «وابت هول» برپا شده و یادگار قتل چارلز
دوم است. «توضیح شائو بریان»

که بانبروی اندیشه خود عالمی را منقلب میکردند بکجا رفتند؛ افسوس
که اکنون هر ذره از خاک آنها بر منظری جای گرفته ۱؛ دور زمان در
گردش شکفت خویش یکقدم بر داشته و وضع عالم را سراسر تغییر داده
است ۲ . . .

من در سفرهای خویش مخصوصاً در پی هنرمندان و مردان خدا
میگشتم تا بدانایانی که با نعمة عود خود بتسبیح خداوند مشغولند درود
فرستم و بمردمی که از صمیم دل بمذاهب و قبور احترام میگذارند تبریک
گویم .

این مردان خدا مردمی عالیتر از بشرند، زیرا در قلب خود بالاترین
امر قدس خداوندی را نهان دارند. زندگیشان ساده و درعین حال پرشکوه
است، فقیرترین افراد بشرند و معیناً در نظر پروردگار از همه غنی ترند .
با همه سالخوردگی بسادگی خردسالان سخن میگویند. قوانین پیچیده
عالم خلقت را حل میکنند، لیکن از امور ساده دنیای خویش بیخبرند .
بر حقیقت مرک بخوبی آگاهند، اما خود ناگهان رخت بوادی عدم میکشند
بی اینکه ازین سفر دور و دراز چیزی دریافته باشند، و در آن هنگام که
دیده از دیدار جهان فرو می بندند همچون کودکانی که هنگام تولد بمیرند
هیچ از زندگی خویش در خاطر ندارند .

در روی گوه های کالدونی ۳، در آخرین صومعه ای که رهبانان در آن

۱ - که هر ذره خاکی که بر منظری است ،
سر کیقبادی و اسکندری است ؛ « حافظ »

۲ - اشاره بزبور داوود ، مزبور صد و چهارم ، بند ۳ « ای خدا، تو باروح
توانای خود یک اشاره میکنی و سراسر عالم را تغییر میدهی » .

۳ - نام قدیم قطعه اسکاتلند .

سرودهای مذهبی میخوانند ، یکی ازین راهبان برایم اشعاری خواند که یکی از شجاعان دور قدیم ، در هنگام پیری و شکستگی بیاد گذشته پرافتخار خویش سروده بود ۱

پیدا بود که این نغمه‌ها از دلی سرچشمه میگیرد که دور زمان از حرارت و نشاط گذشته چیزی در آن برجای نتهاده است .

من و رهبان نزدیک بهم ، در روی چهارتخته سنگ پوشیده از خزه نشسته بودیم . در زیر پایمان سیل خروشان جاری بود و در سمت راست ما ، میان ویرانه‌های یک بنای کهن ، آهویی کوچک برای خویش ما منی می جست . باد سرد دریا بر علفها میوزید و آنها را بروی زمین خم میکرد .

اکنون سالهاست که رهبانان مسیحی بر روی قبور قهرمانان مرونی ۲ صلیبهای بلند نهاده و در نزدیکی امواج خروشان رودخانه‌ای که در زیر پای ما جاری است و روزگاری در کنار آن اوسیان بانغمه جانسوز چنگ

۱ - این قهرمان بکنفر از دسته گائل‌ها بنام «اوسیان» است که در قرن سوم مسیحی زندگی میکرد . این دژ را اسکاتلندی که پس از مرگ پسر رشیدش «اوسکار» آنقدر گریست تا کور شد قهرمان غم‌انگیزترین داستان‌های ملی مردم این منطقه است .

اشعاری که بنام اوسیان ضبط است ترانه‌هایی است که او در هنگام پیری برای تسلی دل خود ساخته و بعدها یعنی در قرن هجدهم مسیحی «ماکفرسن» بگردآوری آنها پرداخت (از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۳) . اشعار اوسیان یکی از بهترین سرمشق‌های مکتب رمانتیک است و به همین جهت در ادبیات جدید مقامی ارجمند دارد .

۲ - مرونی کوهستان وسیعی است که بر اثر جنگها و توحات نمایان و جنگال مشهور شده است .

خویش می نالید صومعه‌ای بیاد او بر پا کرده‌اند. حالا در آنجا که جنگجویان سلما ۱ اردو میدردند و سپاهیان فینگال ۲ شمشیرها را برای رزم صیقل میدادند، کله‌های کوسفندان مشغول چرا هستند و در میان ابرهائی که روزی جایگاه ارواح شرور ۳ بود امروز فرشته‌های صلح و نیکبختی پراکنده‌اند.

۱ - Selma نام یکی از قطعات بیست و دوگانه سرودهای اوسیان است که توسط ما کفرسن جمع آوری شده و از مشهورترین قطعات او بشمار میرود. شاتوبریان درین کتاب از «روحانیون سلما» نام برده، لیکن در اصل سرودها همه جا صحبت از جنگجویان سلما است و بهین جهت در ترجمه نیز جنگجویان سلما ذکر شده است.

۲ - Fingal پادشاه مرون و پدر اوسیان قهرمان کور است و نام او بر مجموعه اشعاری نهاده شده است که ما کفرسن آنها را از زبان اصلی ترجمه کرده و پسرش اوسیان نسبت داده است. اهمیت این اشعار بیشتر درینست که طبع آنها نخستین قدم در راه پیدایش مکتب رمانتیک و شکست آداب و قیود پیچیده شعری بود. هنوز غار بزرگی که در جزیره «استافا» در اسکاتلند واقع شده و دارای طول و عرضی شگفت آور است بیاد پادشاه مرون، غار فینگال نامیده میشود. این غار دارای این خاصیت است که هر وقت آب دریا با فشار از دهانه آن که سیزده متر وسعت دارد بیرون رانده شود ناله غم انگیزی از آن برمیخیزد که مردم اطراف آنرا انعکاس ناله‌های اوسیان می‌پندارند و بدینجهت بدان غار آوازه‌خوان لقب داده‌اند.

۳ - بقیده قدما اومیسیدها شجاعانی بودند که در جنگ کشته شده و روحشان بدست خدایان تقدیس شده بود. این عقیده بیشتر رنگ اسکاتلندی راوی دارد، و شاتوبریان با اظهار آن دو فکر مختلف را بهم درآمیخته است: یکی اعتقاد بارباب انواع و دیگری مسیحیت که در جلال مسیحیت بطرز بدیعی از هر دو سخن میگوید.

وقتی که از دیدار اسکا تلند فارغ شدم بسوی ایتالیا رفتم . ایتالیای
کهن سال با چهره‌ای خندان مجموعه شاهکارهای جاودانی خویش را بمن
عرضه داشت .

هنگام دیدار کاخهای با عظمتی که بر در و دیوار های آنها هنرنمایی
بشری با صفای عذوب در آمیخته بود ، ترس و بیمی شاعرانه و مرموز
قلب مرا فرا میگرفت .

زمانی که از زیر سقف ها و گنبد های پر شکوه میگذشتم چنین
می پنداشتم که آوای برهم خوردن امواج اقیانوس یا زمزمه و زش باد را
در جنگل و یا صدای پرهای فرشتگان آسمانی را بگوش خود میشنوم .
آری ! دیدار بناهای روحانی که از گذشته‌ای بزرگ داستان میگویند افکار
شاعرانه را برمی انگیزد و احساسات لطیف را در دل ها بیدار میکند ، گویی
هر يك از این بناها را شاعری طرح ریخته و معماری پی افکنده و آنگاه
خداوند پیرایش پرداخته است .

باین همه پس از این اندازه رنج و زحمت ، ایتقدر گردش و سپر ،
این همه غم و اندوه چه آموخته بودم ؟

هیچ ! فقط دانستم که آنچه مال پیشینیان است ناقص و آنچه مال
معاصرین است زشت و نارسا است . گذشته و آینده دو مجسمه نیمه تمامند
که اولی را شکسته و درهم ریخته از ویرانه های اعصار و قرون بیرون
کشیده ، و دومی را هنوز بزبور زیبایی و کمالی که دست حجار آینده بدان
خواهد بخشید پیراسته اند .

شاید شما دوستان سالخورده من که بیدار صحرا و طبیعت

که من با شفتگی کشورها و شهرهای جهان را در می‌نوردیدم ، شما در زیر درختان بلوط خویش بخرمی روزهای پیاپی میگذرانیدید و حتی رنج شمردن آنها را نیز بخوابشتم نمیدادید. شما را در جهان جز رفیع نیازمندیهای ناچیزتان آرزویی نیست ، لاجرم پیوسته کار میکنید و از کار خود بهره میگیرید ، و اگر هم گاه اندوه میبوی را که زائیده فرط سعادت است در دل خود احساس کنید ، سر با آسمان می‌کنید و آن نیروی روحبخش و مرموز را که از انسان متمدن دریغ داشته اند بکمک می‌طلبید . برای چه همچون من بی خبرانه دیده بر آسمان دوزید و روزها را با تفکر در حقایق مرموز عالم بشام آورید؟

درینجا باردیگر صدای رنه خاموش شد و لختی چند هر سه تن آرام ماندند. آنگاه شاکتاس پیر که همواره در ظلمتی بی پایان زندگی میکرد و با این همه هرگز از سر نوشت خویش شکوه نمیورزید ، دست فرا برد و بازوان پسر خواننده خود را بگرفت و با آهنگی لرزان که از قلبی شکسته سرچشمه میگرفت فریاد زد :

- پسر ! پسر عزیزم !

این صدای گرم و مهر آمیز ، برادر آملی را به خود آورد . سر برداشت و از آشفتنگی و اضطراب خویش شرمگین گردید و ناگهان اشک ریزان خود را در اغوش پدر افکند . آنگاه وحشی پیر با آهنگی تسلی بخش و پر مهر بدو گفت :

- دوست جوان من ، بدیهی است که ضربات قلبی چون قلب تو همواره یکسان و یک آهنگ نخواهد بود . اگر تو بیش از دیگران از نیک و

بدزندگانی و نوج میبری نباید بشکفت آمی، زیرا همچنانکه يك ظرف بزرگ بیش از ظرفی کوچک گنجایش دارد، يك روح بلند نیز میباید بیش از روحی ضعیف تحمل رنج و غم کند. داستانت را از سر گیر و اکنون که قسمتی از اروپا را برای ما وصف کردی، اندکی نیز از همین خویش بگو. تو میدانی که من فرانسه را دیده‌ام، و هم میدانی که چه رشته‌ها مرا تا پایان عمر بدان پیوند میدهد.

دوست دارم از پیشوای بزرگی که اکنون در قید زندگانی نیست و من در آن زمان کاخ با شکوهش را بچشم دیدم سخن گوئی. طغی من، ازین بس من بیاد خاطرات گذشته زندگی میکنم.

زندگانی يك پیر مرد همیچون زندگی درختان بلوط فرسوده جنگلهای ماست. دیگر هیچیک از این درختان نمیتواند از شاخ و برگ که پیش از آن در هر بهار بر خود می پیراسته است برای خویش پیراهن بسازد، لیکن میکوشد تا شاخه‌های برهنه خود را از برگهای گیاهان وحشی که بر ساقه‌های آن ریشه کرده‌اند پوشاند و تن خود را در زیر این پیراهن عاریت پنهان کند. اکنون دور من درین جهان پایان رسیده و نیک و بد زندگانی جایی خویش را در دل من بآرامش و خموشی سپرده است. در نزدیک خود سردی مرگ را احساس میکنم و در پیش روی خویش حفره عمیق گور را عیان می بینم. زهائی آتش امید در کانون دلم شعله ور بود، لیکن اکنون دیگر آن آتش خاموش شده و روی آنرا خاکستر سرد یأس پوشانده است. با اینچه من هنوز بیاد کارهائی که دیگران در این جهان کرده‌اند دل خوش میدارم، شاید تنها بدینوسیله بتوانم اندکی از خاکستر

یأس را از کانون دل بر کنار زخم و روح افسرده خود را با آخرین شررهای آتشی که در آن باقی است حرارت بخشم .

برادر آملی که از گفته‌های پیرمرد مهربان بخویش آمده بود رشته سخن باز گرفت و صفحه‌ای دیگر از دفتر قلبش را در پیش یاران بگشود :

— پدر افسوس که نمیتوانم از وقایع قرن پر شکوهی که در آخر آن پای

بگیتی نهادم، و وقتی که از سفرهای دراز خود بوطن باز گشتم قرن تازه‌ای را

جانشین آن دیدم چیزی برایت بگویم. آنچه میتوانم گفت این است که هرگز

تغییری چنین عمیق آنهم در مدتی چنین کوتاه در حیات ملت‌ری روی نمیتوانست داد.

از ایتقرار امیدی که بیافتن آرامش و سعادت دیرین در وطن داشتم

بیهوده بود. گردش دنیا و سفرهای متمادی من بمن هیچ نیاموخته بود و در

عین حال دیگر لطف و شیرینی نادانی را نیز در خویش احساس نمیکردم .

خواهرم که گرمی بسببی نا معلوم پیوسته با فزودن رنج و ملالام

کوشش داشت، همینکه با خواندن آخرین نامه من از باز گشتم با خبر

شده بود بشتاب از پاریس خارج گشته و بدهی دوردست رفته بود . بدو

نوشتم که میخواهم بنزد او روم و در همانجا که هست ملاقاتش کنم، بیدرننگ

پاسخم فرستاد که از این خیال منصرف شوم، بدین عذر که او خود نیز

بدرستی از مقصد سفری که بزودی در پیش خواهد داشت آگاه نیست .

پس از خواندن نامه بار دیگر بتلخی لبخندی زدم در یافتنم که مهر و

علاقه‌نامی بی مسمی بیش نیست. دیدار بر محبت می‌افزاید و دوری آنرا از میان

بر می‌دارد دانستم که هیچ چیز بربك حال باقی نمی‌ماند، نه بدبختی جاودانی است

و نه نیکبختی همیشگی، لیکن تیره‌روزی بشر خیلی از سعادت نزدیکتر است.

وقتی که نامه خواهرم را خواندم آن درجه تنهایی را که در سرزمین‌های بیگانه احساس نکرده بودم در وطن بازیافتم. همه چیز به نظر من نا آشنا و غیر مانوس آمد. گویی جملگی دست بهم داده بودند تا بیش از پیش بر رنج و نومیدی من بیفزایند. خواستم برای مدتی دراز خوب شدن را به جایی افکنم که لااقل خبری از این اوضاع جانگزا نداشته باشم.

دل من کس تا کنون پای بند هیچ عشقی نشده بود، اکنون سراغ محبوبی میگرفت که بوسیله آن پیوند خویش را با جهان زندگان نگاهدارد. خواستم در پی عشق بتکاپو افتم، لیکن بتلخی دریافتم که من هر جا که روم و با هر که در آمیزم در سودای محبت زبان خواهم کرد روح من چشمه‌ای بود که ندانسته و نفهمیده همه را با آن سیراب میکردم و خود در آتش تشنگی میسوختم شمع بود که با آن همه را روشی میدادم و خود در شعله سوزان میگداختم.

ازین گذشته کالای من در بازار کسان خریداری نداشت، زیرا دیگران نه از من قریحه بلند میخواستند و نه احساسات سوزنده میطلبیدند. مدتی دراز کوشیدم که سطح زندگانی و فکر خویش را پائین آورم تا با اجتماع هم‌دو شم شمارند و سودائی و آشفته‌ام نخوانند. وقتیکه نتوانستم درین راه توفیق یابم، بناچار بیش از پیش از دنیای عادی و مردمان عادی‌تر آن گریزان شدم. دیگر نتوانستم در پاریس بمانم. فرار کردم، بقصبه‌ای دور افتاده و خلوت پناه بردم، بامید آنکه از اجتماع دور باشم و دمی در وادی گمنامی از نعمت خاموشی و آرامش بر خوردار شوم. برای روح خسته من حیاتی لازم بود که جز آرامش و صفا چیزی نداشته باشد.

روزهای نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم . هیچکس مرا نمیشناخت . در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذا میخوردم و سخن میگفتم . غالباً ساعات دراز در يك کلیسای خلوت می نشستم و با افکار همیشگی خویش دمساز میشدم . هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود . در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده ای را میدیدم که با دیدگان اشکبار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت های دراز میگریستند ، یا مردمان آشفته ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و با روحی پر امید از آن باز میگشتند .

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت . هنگام آمدن حجاب غم و اندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بارگناه شانه هایشان را خم کرده بود . لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگانشان برقی آسمانی میدرخشید ، زیرا این بار ، بار درد و پشیمانی از دوششان برداشته شده بود از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته ای شنیده میشد ، گویی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنبیده اند . گاهی چنین مینداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد و جای خود را بنخاموشی و آرامشی روحانی می سپرد .

ای خدای بزرگ ! تو قطره های اشکی را که درین مکانهای پاک در خفا بر گونه های من ریخته است دیده ای ، تو میدانی که چقدر در درون محرابها بزانو در افتادم ، گریستم و از تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده ای برداری . چقدر از تو خواستم

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان نخورم و بنزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت در زیر بار گناه و نوهیدی خم نکرده و بحسرت سراغ مرگ آسایش بخش نگرفته باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز میگذشتم . دوری پلها لحظه ای میایستادم و دیده بسوی مغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص خورشید را در افق پهناور بنگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتی شعله‌وری بود که در میان دریائی از زر با هستگی آونک ساعتی که گذشتن قرون را شماره میکند حرکت میکرد و بالاخره همچون محضری که دم واپسین خود را بر آورد يك دم آخرین برکوه ودشت میتافت و سپس ناگهان فرو میرفت همه جا را در ظامتی عمیق فرو میبرد .

آنگاه بخویش میآدمم و راه خود را بسوی خانه پیش میگردم . در میان کوچه‌های خلوت و پریپیچ و خم چنین مینداشتم که دودرون لایرنتی شکفت سرگردان شده و یا بمیان طلسمی دوار انگیز پای نهاده‌ام . همه جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ نمی‌اندیشیدم .

از پس پرده تیره‌ای که پیش چشمانم را فرا گرفته بود لبهای پر خنده روستائیان را بخوبی مینگریستم و بخویش می‌گفتم که در زیر این آسمان پهناور حتی بیاد يك بار مهربان نیز دلخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا نواختن آغاز میکرد و آهنگ ضربات سنگین آن هر يك تا مدتی دراز طنین می‌افکند . اندك اندك این طنین نیز خاموش میشد و بار دیگر سکوت پیشین حکم فرما میگشت افسوس !

روزهای نخستین درین محیط آرام آسایشی را که چنین در جستجوی آن بودم دریافتم . هیچکس مرا نه میشناخت . در جمع مردمان داخل میشدم و با آنان غذای میخوردم و سخن میگفتم . غالباً ساعات دراز در يك کلیسای خلوت می نشستم و با افکار همیشهگی خویش دمساز میشدم . هنگامیکه سر بر میداشتم شب فرا رسیده و ظلمت بر همه جا دامن گسترده بود . در مدتی که در آنجا بودم زنان افسرده‌ای را میدیدم که با دیدگان اشکیار در برابر صلیب زانو میزدند و ساعت های دراز میگریستند ، یا مردمان آشفته‌ای که با قلبی پرالم باعترافگاه میرفتند و با روحی پر امید از آن باز میگشتند .

هیچکس ازین محیط مقدس بی چهره بشاش بیرون نمیرفت . هنگام آمدن حجاب غم و اندوه صورت همه را پوشیده و سنگینی بار گناه شانه هایشان را خم کرده بود . لیکن در وقت رفتن بر لبان جملگی لبخندی روحانی نقش بسته بود و در دیدگان‌شان برقی آسمانی میدرخشید ، زیرا این بار ، بار درد و پشیمانی از دوششان برداشته شده بود از بیرون پیوسته صداهای مرموز و آهسته‌ای شنیده میشد ، گویی از دور دست دریاها آغاز تلاطم کرده و یا کوهها از جای جنبیده اند . گاهی چنین مینداشتم که این صداها زاده طوفان گناه ها و تشویشهای دنیای خارج بود که در آستان محراب آرام میشد و جای خود را بخاموشی و آرامشی روحانی می سپرد .

ای خدای بزرگ ! تو قطره‌های اشکی را که درین مکانهای پاک در خفا بر گونه‌های من ریخته است دیده‌ای ، تو میدانای که چقدر در درون محرابها بزانو در افتادم ، گریستم و از تو خواستم که پیوند مرا با گیتی بگسلانی و بندی را که بر پای روح من زده‌ای برداری . چقدر از تو خواستم